

# هزار سال عشق

## داستان اول

### فصل ۱ :

مقدمه هرچیز یک دروغ کوچک است برای گفتن دروغ های بزرگتر و مقدمه سرآغازی شد برای فریب و حقه بازی انسان ، آنجا که می آموزی دام را چگونه باید پهن کرد و آدمی سرآغازی دانست برای صیاد شدن . و ما رویا را در بیداری می نگریم به دنبال کسی که رویایی دارد . ما از کی اینچنین عاقل شده ایم که فردی اینگونه را در خواب می بینیم و در بیداری او را دیوانه خطاب می کنیم . و هیچکس را بزرگ آنطور که پیامبری انقلابی باشد نمی دانیم ؟ ما از کی اینگونه بزرگ شده ایم تا افسانه های کودکیمان را دیگر باور نکنیم ؟ همانطور که افسانه بود تا تاریخ جهان را تغییر داد . به دنبال حقیقت گشتن و باور داشتن که دیگر حقیقتی وجود ندارد ، و هر آنچه که

هست نمی توان آن را در رویا یافت . رویا و یا حقیقت؟! سردرگم ماندن در میان این مساله که ارزش هر چیزی در چیست و آموختن که خشم طبیعت خدای نااهلی می شود تا انسان دریابد که سود از معرفت بهتر است . پس برای منفعت خویش به دنبال کسی میرویم که رویایی در سر داشته باشد در حالی که دزد به غارت گر تهمت میزند که نقشه چپاول قبیله را باهم کشیده ایم اما تو همه چیز را برای خود می خواهی . ولی فراموش شده که هرکس به تنهایی برای خود قبیله ای دارد و این من بعید است که ما شود . مشکل اینجاست که همه چیز در ابتدا یک دروغ بود . عشق مقدمه ایست که عقل آن را سرکوب کرده و همین عقل است که زندگی را به کام انسان سخت تلخ می کند . عشق خوابیست آشفته ، یک رویا که تا به خواب نروی هرگز به آن نخواهی رسید . عشق خود مرگ است . عشق همان کودکی است که بارها زمین می خورد تا راه رفتن را بیاموزد و زمانی که آموخت دیگر کودک نیست ، دیگر عشق نیست . عشق سال هاست که مرده اما هزاران سال

است که رویای شبانه خود را عشق می نامیم . عشق همان  
 گدایی ست که از صبح تا شب دست هایش را دراز می کند به  
 امید سکه ای ناچیز برای سیر کردن شکم خود . عشق نیاز  
 است یا افسانه ای عجیب که ما را در بهت فرو می برد تا باور  
 کنیم که حقیقت دارد . من عاشق شده ام ، و مقدمه ی عشق  
 من سرآغازی بود برای عشقی بزرگتر و دروغی بالاتر . چه  
 کسی می فهمد که بر من چه گذشته است ؟ چه کسی می داند  
 که در این هزارسال سیاه چال چگونه مرگ را در خواب آرزو  
 کرده بودم و هنوز هم چنین است . نه ، هرگز . من هیچ اسمی  
 از خود ندارم . نام من عاشق است و داستان من خاطره ایست  
 غم انگیز نه یک رمان و نه یک داستان ساختگی . آن روز  
 باران می بارید ، در کنار خیابان پیرمردی ایستاده بود با  
 عصایی سفید و زنی که در خود انسانی دیگر را به دنبال می  
 کشید . چند قدم آن طرف تر کودکی چوبی بر دست داشت و  
 کتابش را که در جوب افتاده بود دنبال می کرد . باران می بارید  
 و صدای رعد دختران زیبایی که از آن طرف خیابان عبور می

کردند تا به خانه هایشان بروند ، به وحشت می انداخت .  
 درست همان روز بود که اتفاق افتاد . درست همان غروبی که  
 هیچکس را آنچنان دلتنگ و در اندوه فرو نبرده بود تا ایستاده  
 و یا نشسته در زیر آن خاطراتی از گذشته و عشق از دست  
 رفته ای را مرور کنند ، زیرا موسیقی باران که هر لحظه شدت  
 بیشتری می یافت ، هر کس که در بیرون از خانه و در خیابان  
 عبور می کرد را وادار می نمود که هرچه زودتر از آنجا  
 بگریزد و یا به دنبال سرپناهی خود را به تکاپو بی اندازد و  
 به چیز دیگری غیر از این نیاندیشد . اما من زیر باران آهسته  
 راه می رفتم و به این فکر می کردم که عشق چه طعمی می  
 تواند داشته باشد و به جمعیتی می نگریستم که ترس از خیس  
 شدن همه ی آن ها را سخت به وحشت انداخته و انگار  
 هیچکس را چنین قدرتی نبود تا زندگی را آنگونه که باید ادراک  
 کند و ترس را گوشه ای بی اندازد تا بتواند عاشق شود . نه  
 هرگز ... عقل سخت عشق را در هم می کوبد . من راه می رفتم  
 و هیچ چیز برایم اهمیت نداشت ، بگذار هرچه می خواهد بشود

. بگذار باران بیارد تا ریشه های من جان تازه ای بگیرند و دوباره سبز شوم و غنچه ای در دلم جوانه زند . کمی دورتر از من ، میرزا حسن گل فروش بساطش را هنوز همانطور بر روی زمین گذاشته و امیدوار بود تا در این غوغای قیامت یک نفر بی اهمیت از شرایط ، برود و شاخه ای گل از او خریداری کند . یا امید داشت که دختر و پسر جوانی دست در دست هم در حالی که چتری بر روی سرشان گذاشته اند و عاشقانه در کنار هم قدم می زنند بخواهند شاخه گلی به یکدیگر هدیه دهند و اینگونه عشقشان قوت بیشتری پیدا کند و احساسشان به هم دوچندان شود . نزدیک که شدم دختری که چتری خاکستری بر روی سر داشت کنار بساط میرزا ایستاده بود و گل ها را یکی یکی بو می کرد و آنقدر آن ها را برمی داشت و چنان با هیجان بر سرجایشان می کوبید و پر پر می کرد که میرزا را کلافه کرده و هرزگاهی دستش را بالا می برد و طوری بر روی پاهایش می کوبید که آدم گمان می برد هر لحظه امکان دارد دعوایی راه بی اندازد . کنار بساط که رسیدم دختر ، گل رزی

از میان آن همه گل برداشت و به سرعت خود را به زیر آلاچیقی در پارک کنار خیابانی رساند که مسیر من از آنجا می گذشت . نزدیکتر شدم ، دختر کیفش را زمین گذاشت ، وسایل کادو و جعبه ای که عکس یک ساعت مچی مردانه روی آن بود بیرون آورد و شروع کرد به کادو گرفتن . در همین حال بود که سرش را بلند کرد و نگاهش متوجه من شد که در کنار آلاچیق ایستاده بودم و در حالی که سرا پا خیس بودم سیگارم را از جیب بیرون آورده ، آن را روشن کرده و برای چند دقیقه ای زیر آلاچیق بروم تا بتوانم سیگاری دود کنم و بعد دوباره راهم را ادامه دهم . اما دختر با وجود من اندکی احساس پریشانی و آزرده‌گی به درون خود راه نمیداد و با اینگونه وانمود می کرد که برایش هیچ اهمیتی ندارد ، زیرا معشوق او بالاتر از آن است که حضور مردی را در کنار خود به گرمی احساس کند و به خاطر چنین موضوع پوچ و بی ارزشی افکارش را پریشان کند . دختر از جا برخاست . بار دیگر نگاهی خالی از هرگونه احساس و بدون هیچ اندیشه ای از

پس آن ، پوچ و بی رمق به من انداخت و در حالی که هوا رو به تاریکی می رفت راهش را ادامه داد و در یکی از پس کوچه های شهر ناپدید شد . دوباره همان سوال و دوباره همان افکار ، ذهن آشفته ام را همچون قایقی سوراخ بر روی اقیانوسی بی انتها رها می کرد و من تلاش می کردم که راهی پیدا کنم تا سوراخ قایق را بسته ولی اشکال آنجا بود که در پشت اقیانوس هیچگونه خشکی انتظار مرا نمی کشید . عشق چه طعمی می تواند داشته باشد؟ آیا شیرینی آن اگر بیش از اندازه بر دهان بماند همچون لیمو ، طعم و مزه اش هیچ تغییری نکرده و تلخ نمی شود ؟ آیا نباید خیلی زود آن را خورد و آیا دخترک برای همیشه این چنین عاشقانه عشقش را ابراز خواهد کرد و آن پسر هرگز از او جدا نمی شد و فکر خیانت به سرش نمیزد؟ یا آنکه تا ابد به او و احساس لطیفش وفادار می ماند ؟ نمی دانم ، تنها خیال می کنم که من هم باید همانند دیگران عاشق شوم و شیرینی آن را بر دهان ، حتی برای لحظه ای کوتاه احساس کنم . چند عدد سیگار دیگر دود کرده و راهم را در

پیش گرفتم . هوا دیگر تاریک شده بود ، شب آغاز شد و تقریباً به تعداد انگشت شماری عابر در خیابان دیده می شد . مسیرم را همچنان ادامه داده و به خیابانی دیگر رفتم ، سرما که تازه برخواسته و من که لباس هایم کاملاً خیس شده بود بیشتر سوز آن را در بدن خود احساس می کردم . چند دقیقه ای بود که همانطور در پیاده رو قدم می زدم که جمعیت زیادی توجه مرا به خود جلب کرد . نزدیک که شدم صدای موسیقی هم تازه به گوش می رسید . اینجا یک تالار هنری بود که خواننده ها و نوازنده های تازه کار بیشتر در آن فعالیت می کردند و هرزگاهی اگر خواننده مورد توجه قرار می گرفت ، طرفداران از همه جای شهر برای گوش دادن به صدای او به آنجا می آمدند و روی صندلی های سالن نشسته و به نوای موسیقی و صدای دلنشین و صوت دلنوازش گوش می سپردند . خواستم از کنار تالار رد شوم که صدای سوزناک و گرمی مرا بر آن وا داشت تا چند لحظه ای را تامل کنم و با اندکی صبر در آن مکان



، دریافتم که این همان آهنگ مورد علاقه ی من از مولوی شاعر است .

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن

ترک من خرابه شبگرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها

خواهی برو بیخشا خواهی بیا جفا کن

از من گریز تا تو هم ...

با شنیدن صدا دیگر طاقت نیاورده و خود را به در ورودی سالن رساندم و داخل شدم . انبوه جمعیتی که همراه و پس از من به داخل می آمدند مرا به هیجان آورده و گمانم بر این بود که خواننده ، باید شهرتی برای خود دست و پا کرده باشد که اینگونه مورد توجه قرار گرفته و چنین جمعیت عظیمی برای شنیدن آوازش به اینجا هجوم آورده بودند . بیرون که بودم سرما تا مغز استخوانم پیش رفته بود و سعی می کردم جایی گرم برای خود پیدا کنم که از در ورودی فاصله داشته باشد تا

باد سردی که پس از قطع شدن باران شروع به وزیدن کرده بود نتواند مرا بیش از این آزار دهد و با اینکه هنوز آب از لباس هایم بر روی زمین می چکید خود را به آخر سالن و کنار شومینه رساندم . آه خدای من ... در تمام عمر بیست و چند ساله ام هرگز چشمانی به این زیبایی ندیده بودم و هیچوقت نخواهم توانست چهره ی زیبا و دلفریب او را آنگونه که شایسته است توصیف کنم . آه خدای من ... پالتوی صورتی رنگی که بر تن داشت و چهره ی بی رنگ و پیشانی بلندش ، موهای خرمایی و چشمان ... راستش هنوز هم با گذشت این همه سال نمی دانم که چشمان قشنگش چه رنگی داشت . انگار که خاکستری بود اما کمی پررنگ تر یا آنکه رنگ زمرد را داشت . درست کنار من نشسته بود ، هرگز نمی خواستم که مزاحمش باشم ، ولی نمی توانستم از نگاه کردن به این همه زیبایی و این نقاشی الهی چشم پوشی کنم . انگار خدایی که در هفت روز دنیای به این بزرگی را خلق کرده بود ، در یک روز آن را آفریده و شش روزش را تنها به ساخت چنین بنای خیره

کننده و نقش و نگار های چهره ی دختری که هرگز در تمام عمر نظیرش را نه تنها من بلکه هیچ بشری ندیده بود اختصاص داده و اگر هزاران نقاش چیره دست به آنجا بیایند بعید است که بتوانند چهره ی او را حتی از روی خودش نقاشی کنند . با وجود گرمای شومینه هنوز هم از سرما می لرزیدم و دستاتم را به دهانم نزدیک کرده و در آن فوت می کردم تا گرم شود . خواننده اینبار چیز دیگری می خواند و به وضوح مشخص بود که سبک خواندنش در موزیک های سنتی خلاصه می شد . اینبار شعر حافظ بود که بر سالن تئین انداخته و عاشقانگی آن در چشمان آن دختر به وضوح نمایان شده بود و برق عجیبی از آن به چشم می رسید . یاد یکی از شعر های خود افتادم

دل اگر چاره ی عشقش همه از مرگ تو بود

خوشتتر آن نارونی را که کنون دار من است

شعری که سروده بودم و از آن تنها همین بیت را به خاطر داشتم . آخر من زیاد اهل شعر سرودن و با احساس

شاعرانگی زندگی کردن نبودم ولی هرزگاهی در تنهایی خود غزلی سروده و با صدایی غمگین و در حالی که چشمانم را بسته و معشوق زیبایی را در برابر خود تصور می کردم چندین بیت سرهم کرده و چند لحظه ای بعد آن را به فراموشی می سپردم و هرگز زحمت یادداشت کردن و پیاده کردن آن را بر روی کاغذ به خود نمی دادم . دوباره سرم را به طرف راستم برده و باز نگاه خیره ای به او کردم که اینبار او هم زیر چشم نگاهی به من انداخت و به درستی متوجه رفتارها و نگاه های خارج از عرف من شد و با اینکه از خجالت سرخ شده بودم و می دانستم که پشت سر ، همه نگاهشان متوجه ما بود ولی با این وجود اهمیت چندانی نمی دادم و همانطور او را دید می زدم . گاهی سرم را جلوتر می بردم به قصد آن که صندلیم راحت نیست و باید جا به جا شوم و اینگونه می توانستم تمام صورت او را ببینم . یک ساعتی بود که از اجرای برنامه گذشته و من در این فکر بودم که پیش از پایان باید کاری کرده و یا حداعقل او را متوجه خود کنم . چه کسی می داند ، شاید

اگر نگاهم می کرد ، از من خوشش می آمد و اینگونه فرصت می شد تا پیشنهاد آشنایی و دوستی را به او می دادم و در چشمانش احساسش را می فهمیدم . نمی دانستم چه بگویم و یا چکار کنم . مستقیم که نمی توانستم با خودش حرف بزنم چون تا دهان باز می کردم یا قلبم از حرکت باز می ایستاد و یا آنکه آنقدر لرزش در صدایم به وجود می آمد که به حتم آبرویم می رفت و به جای توجه حسابی به من می خندید . دستم را بدون معطلی بر روی شانه ی راست نفر جلویی گذاشته و پرسیدم ببخشید مراسم هر شب برگزار می شود ؟ نگاهی کرد و گفت نه هرشب . زمانش مشخص نیست و اگر قرار باشد مراسم و جشنی برگزار کنند روی دیوار تالار اعلامیه می زنند و خبرش در شهر پخش می شود . پرسیدم که همیشه آنقدر شلوغ است یا به خاطر خواننده ... حرفم را قطع کرد و گفت بستگی دارد ، اما آقای محمد پور صدای محشری دارند و موقع اجرای او همیشه سالن پر از جمعیت است . سرم را یکباره چرخاندم که نگاهم در چشمانش همانند رودخانه ای که به دریا

می ریزد در هم آمیخت . کارم بسیار هوشمندانه بود ، اما چند ثانیه ای بیشتر نگاهش را در اختیار نداشتم که دوباره چشمان زیبا و دلفریبش را از من دریغ کرد و آن را به سمتی دیگر برد . می گویم زیبا و دلفریب ، زیرا به غیر از این هیچ توصیفی نمی توانم از آن چشمان سرشار از عشق و زیبایی داشته باشم . اما این را به خوبی می فهمم که نگاهش هرگز با آن دختری که در پارک دیده بودم یکی نبود و هیچ وقت نمی توان گفت که بی اعتنا نگریسته ، در واقع نگاهش پر از حرف بود و انگار خواهش چشمان مرا به سختی می توانست جواب دهد و ترجیح می داد که این کار را نکند . شاید هم من اشتباه می کنم و او منظورش از آن نگاه چیز دیگری بوده و از علاقه من به آن دو چشم زیبا و دوست داشتنی بی خبر باشد . اما باید یک بار دیگر توجه و نگاهش را به خود جلب می کردم تا مفهوم چشمانش را نسبت به خود می فهمیدم و می توانستم از این طریق برای آشنایی و نزدیکی با او اقدام کنم . اینبار باید خودش را خطاب قرار می دادم . ببخشید خانوم ... سرش

را به طرف من برگرداند و باز همان نگاه ... آه خدایا ... نمی دانستم چکار کنم ، چقدر زیبا بود ، انگار در خواب باشی و میان طبیعتی پر از گل های رنگارنگ و سرسبزی بی پایان همانطور سرگردان مانده و دلت نمی خواهد غیر از این کار دیگری انجام داده باشی . فقط می خواستم نگاهش کنم و دوست نداشتم حرفی بزنم . خدایا ... خدایا ... چرا دیگر چشم از من بر نمی دارد . آه که چقدر زیباست و چقدر این نگاه می تواند کوه را از پای در بیاورد ، و من بیچاره حتی به اندازه تکه سنگی کوچک جرات ایستادگی در برابر چنین سیمای اعجاب انگیزی را ندارم ، اما هرچه زودتر باید چیزی می گفتم تا با خود فکر نکند که قصد مزاحمت دارم و یا اینکه به دنبال آزار و سلب آرامش از او هستم ...

- ببخشید ، می تونم بپرسم ساعت چنده ؟

چیزی نگفت . تنها لبخندی زد و دوباره نگاهش را به جلو و گروه موزیکی که با هیجانی بیشتر و آهنگی شادتر می نواختند خیره کرد ، ولی هنوز لبانش طرح لبخند را در خود داشت .

انگار فهمیده بود که چقدر شیفته ی چهره ی پر از لطافت و زیباییش شده ام و شاید احساس غرور می کرد و این ارتباط را هزاران بار تجربه کرده بود . این بار جسارتی عجیب پیدا کرده بودم و هرگز به فکرم نمی رسید که بتوانم همین سوال را دوباره تکرار کنم . باز لبخندی زد و نگاهی به دست چپم که روی دست راستم گذاشته بودم انداخت و دنبال نگاهش را که گرفتم ، متوجه ساعت مچی روی دستم شدم که دیروز آن را خریدم و هنوز حتی برای یک بار به آن نگاهی نیانداخته بودم . زیرا اصلا زمان برایم اهمیتی نداشت و چون فروشنده قیمت پایینی روی آن گذاشته بود دلم نیامد که آن را نخرم و روی دستم نبندم . کمی خجالت کشیده و رنگم که سفید شد دوباره نگاهی کرد و همان لبخند زیبا و شیرینش را تحویلم داد . اخخ ... اشکالی ندارد ... خدا عقل با این کار می فهمد که از او خوشم می آید و شاید راهی پیدا شود تا بتوانم شماره ام را بنویسم و به دستش برسانم . در حالی که این کار را هرگز در تمام عمرم انجام نداده بودم ، ولی این فرق می کند . این لقمه



آنقدر بزرگ است که می تواند هر کسی را به دست و پا زدن  
بی اندازد . زیر لب گفتم :

بیخشید به خدا اصلا حواسم نبود . معذرت می خوام .

سرش را اندکی تکان داد و از جایش بلند شد . فکر کردم که  
از دست من ناراحت است و به همین خاطر می خواهد آن جا  
را ترک کند و زمانی که به خود آمدم دیدم که همه ی آن جمعیت  
در حال ترک کردن سالن تئاتر و موسیقی هستند . نه نباید آن  
قدر زود تمام می شد .... خدیا ... شاید دیگر تا آخر عمر او را  
نبینم و هرگز نتوانم اینگونه به کسی علاقه پیدا کنم . چقدر  
زیبا و چقدر سرشار از عشق ... چقدر دلم می خواست که تا  
آخر عمر ، هر دو در کنار هم و در همانجا می نشستیم و تنها  
به چشمان یکدیگر خیره میشدیم و اگر در آن مدت حتی یک  
کلمه هم با من حرف نمیزد ، باز این آرزوی قلبی من بود .  
چقدر دوستش داشتم ... از سالن که خارج شدم دیدم که در  
کنار خیابان ایستاده و انگار منتظر کسی بود تا او را به خانه  
بازگرداند . خودم را کنار دکه سیگار فروشی که چند قدمی با

او فاصله داشت رساندم و چند نخ سیگار خریدم و یکی از آن ها را روشن کردم . هنوز همانطور ایستاده بود و من هم بدون آنکه نگران نگاه کسی باشم خیره به چهره ی زیبا و چشمانی که وسوسه شیطان را در خود داشت شده بودم . این چشم ها به راستی که شیطان را هم فریب می دادند . انگار او هم از این ارتباط که با چشم برقرار میشد زیاد بدش نمیامد ، چرا که هر ازگاهی ، با ترس و اندکی دلهره نگاهی به سوی من انداخته و لبخندی کوتاه از روی علاقه می زد . با خودم گفتم که دیگر زمانش رسیده و باید خودم را نشان دهم . از دکه سیگار فروشی ، خودکار و دفترچه یادداشتی خریده و برگه از آن را بیرون کشیدم و در حال یادداشت شماره بودم که هنوز چند رقم آخر را ننوشته ، بار دیگر نگاهی به سمتش انداختم و دیدم که مردی کوتاه قد با چشمانی از کاسه در آمده و قیافه ای که انگار بیشتر به یک دیوانه می خورد تا یک انسان سالم و عاقل همراه با دختری که شباهت چشمانش عجیب شبیه خودش بود به دختر مورد علاقه من نزدیک شد . دختر کوچولو

تا رسید فوراً خودش را به آغوش او پرتاب کرد و در حالی که او را مادر صدا میزد دستش را گرفت و هر سه در کنار هم از جایی که من ایستاده بودم به سرعت دور شدند . مادر ... چقدر این کلمه با من غریبه و نا آشناست . زمان زیادی گذشته و من هنوز نمی توانم به یاد بیاورم که آخرین بار مادرم را چه هنگامی دیده ام . آخخ ... مادر ... چقدر این کلمه درد مرا بیشتر می کند و این بار انگار تمام عالم روی سر من خراب شده باشد . پشت سرش راه افتادم و با جنونی که در تمام عمر هرگز در خود ندیده بودم فریاد زدم مادر ... مادر ... نمی دانستم چرا این حرکت جنون آمیز و ابلهانه از من سر زده بود . باور نمی کردم که عشق چند ساعتی من مادر باشد و انگار یک نفر سرم را گرفته و با پتک چنان په آن می کوبد که پس از آن هیچ چیزی را در سرم احساس نمی کردم . هیچ چیز در فکرم نبود . اما همان که خواست سرش را برگرداند گوشی موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و الکی شروع کردم به حرف زدن . طوری که انگار به راستی مادرم پشت خط است و همانطور

پشت سر آن ها راه می رفتم و انگار هر لحظه درد من بیشتر می شد . نه ... او دیگر نمی تواند عشق من باشد ... کسی که هر شب را در آغوش شوهرش تا صبح عشق بازی کرده و شاید در زندگی با فرزندش احساس خوشبختی و سعادت می کند . نمی توانم آن چشمان زیبا و دوست داشتنی را تا آخر عمر فراموش کنم ، اما ناچار باید از او می گذشتم . راهم را کج کردم و تا توانستم از آن ها فاصله گرفتم و چقدر دوستش داشتم ... آن شب را بیرون از خانه تا صبح در همان پارک و زیر همان آلاچیقی خوابیدم که دخترک برای عشقش هدیه گرفته بود . چشمانم را بستم و می خواستم بار دیگر غزلی زیر لب بخوانم و عشق دیشبم را به یاد بیاورم ...

عشق یار آمد و زین خانه گریزانم کرد

آنقدر دور که هرگز نبری احوالم

هرکه را خاطرش افتاد مرا برد ز یاد

هیچکس هیچ ندانست که چون شد حالم

از آن شعری که سروده بودم همین دو بیت کوتاه را در خاطر داشتم . دلم می خواست هر جور که شده یکبار دیگر او را ببینم و با اینکه می دانستم هرگز قسمت من نخواهد شد ، باز هم تنها نگاه به آن چشمان مقدس و لب های سرخ و لبریز از عشق ، می توانست این دلتنگی را تا مدتی کوتاه از قلب من پاک کند و دوباره مرا به زندگی باز گرداند . بعد از آن شب بارها به سالن موسیقی رفتم و هیچ اثری از او نبود . انگار که دیگر دلش نمی خواست غریبه ای چون من را ملاقات کند و این می توانست او را سخت آزار دهد . شاید شوهرش به او این اجازه را نمی داد و شاید برنامه آنگونه که باید مورد علاقه اش نبوده است . شش ماه از آن شب می گذرد و من هنوز در فکر آن زن شب ها به خواب می روم و صبح به امید آنکه او را ببینم دوباره از خواب بیدار می شوم و در خیابان به راه می افتم . من یک کارتون خواب هستم و هیچ چیز نمی تواند از این بدتر باشد . نمی دانم چرا این مردم هر روز در خیابان مرا با رفتارشان لگد می کنند . دیروز بر روی صندلی پارکی

نشسته بودم و تعدادی دختر بالغ با دو پسر که سر و وضعشان بیشتر به پولدارهای بالا شهری می خورد بازی می کردند و به صورت تصادفی توپشان به من خورد . دختری که برای بردن توپش نزدیک من آمد ، نگاهی از روی انزجار به چهره ی آفتاب سوخته ام انداخت و به سرعت فاصله گرفت و خودش را به دوستانش رساند . دوباره بازیشان را از سر گرفتند و انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده و توپشان با یک درخت برخورد کرده باشد . چند ساعت بعد در حالی که از شدت ضعف و گرسنگی بیحال راه می رفتم شانه ی راستم با شانه راست مردی میانسال برخورد کرد و چقدر فحش که نصارم نکرده بود . دلم می خواهد او را ببینم ... چقدر دوستش دارم و چقدر لاغر و ضعیف شده ام ... دوباره از خود پرسیدم ، عشق چیست ؟ عشق سیاهی بخت من است که هرگز روشنایی صبح را به خود نخواهد دید . عشق تنها فلاکت و بدبختی است . و این بار اولی نیست که من کسی را دوست می دارم ، اما بدون شک اولین باریست که عاشق می شوم . ناراحتم و بغضی که راه

گلویم را بسته اجازه گریستن را به من نمی دهد. ولی امروز  
 هنگامی که در کنار خیابان راه می رفتم ، چشمانم به مردمی  
 افتاد که صدای خنده شان تا هزار فرسخ آن طرف تر هم می  
 رفت و معتاد بی جانی را که در پیاده رو افتاده بود و جان می  
 داد سنگ می زدند . نمی توانستم طاقت بیاورم و ناخودآگاه  
 قطره ای اشک از چشمانم سرازیر شد . مگر او چه کسی را  
 آزار داده بود و با این حال خراب چگونه می توانست حق  
 کسی را پایمال کرده باشد . بی اختیار روی زمین افتادم و بعد  
 از چند دقیقه ای باز بلند شدم . با خلوت شدن آنجا ، نزدیک  
 آن معتاد شده و تکه ای نان که در کنار دستش بود برداشتم و  
 خودم را به گوشه ای رساندم . چند لحظه بعد پتویی رویش  
 کشیده و دو مرد با آمبولانس و ماشین انتظامی و جمعیتی  
 اندک که دورش جمع شده بودند ترس عجیبی را در دلم انداخته  
 بود . سرم را چنان به دیواری که بر آن تکیه زده بودم کوبیدم  
 که خون از میان دو چشمم سرازیر شد . تا یک هفته سردرد  
 عجیبی به سراغم آمد و هر دفعه چنان جلوی چشمم سیاهی

می رفت که بی اختیار پاهایم شل می شد و همان موقع اگر مانعی در کنارم نبود طوری زمین می خوردم که هرگز نتوانم دوباره از جایم بلند شوم و به راهم ادامه دهم . با این حال همانطور در پیاده رو قدم می زدم و هر عابری که از کنارم می گذشت با ترس و اندکی تعجب نگاهم می کرد . در آن سمت خیابان هم دخترهایی که از مدرسه به خانه بر می گشتند بی اختیار از صورت خون آلود من به وحشت می افتادند و جیغ بلندی می کشیدند . چند ساعت بعد هوا ابری شد و باران شروع کرد به باریدن و خون روی صورتم را شست ولی اندوه درونم هنوز برجا بود و هر لحظه بیشتر می شد .



## فصل ۲ :

هشت سالم بود که پدرم را از دست دادم . همان روز تعطیلی که قول داده بود با هم به کوه برویم و این قول را من از او گرفته بودم . آن روز هوا طوفانی بود و نزدیک غروب سرمای شدیدی بر هوای کوه حاکم شده بود و ما که نزدیک قله بودیم به سختی می توانستیم طاقت بیاوریم . من به پدر گفتم بهتر است که برگردیم ، اما پدر گفت که تا رسیدن به قله چیز زیادی نمانده . کمی دیگر می رسیم و می توانیم از بالای آن تمام شهر را زیر نگاه خود داشته باشیم و از آن منظره دلنشین حسابی لذت برده و این احساس بی نظیر را با برادر و خواهرانم در میان بگذارم تا آن ها به من حسادت کنند . چقدر سرما تمام بدنم را می لرزاند و چقدر این هوا طوفانی می شد . خاطرات غم انگیزی که هر وقت به آن فکر می کنم روحم را از جاتم بیرون می کشد ولی هیچوقت به خود اجازه گریستن نمی دهم

. نمی داتم شاید پدر از من خواسته بود که هرگز گریه نکنم و دلیلش این باشد و شاید به گفته مادرم من آدم بی احساس و بی رحمی باشم . چقدر دوست دارم که در این لحظات سخت و در این روز های سردی که جان آدم یخ می زند و درست زمانی که شب ها در پیاده رو به خواب می روم و آتشی که روشن می کنم خاموش می شود ، گرمای وجود او باشد که حرارتش از شعله های آتش بیشتر بوده و تا آخر عمر اگر در قطب شمال هم زندگی می کردم سرما نمی توانست مرا از پای در بیاورد . چرا هر روز دنیا بر سر من خراب می شود و این همه رنج و بیچارگی هیچ پایانی پیدا نمی کند . دوباره یاد پدر افتادم و روزی که باهم به کوه رفتیم و برای همیشه او را از دست دادم ، همان روزی که مادرم پیوه شد و بچه هایش سال های سال در فقر و بیچارگی ، گرسنگی کشیدند و با تکه نانی که سگ هم به آن لب نمی زد خود را سیر می کردند . نمی خواهم از فقر بگویم که چه بلایی می تواند بر سر آدم بیاورد ، زیرا در کشور من تنها چیزی که به عدالت تقسیم می شود همین

فقر است و وجه اشتراک میان همه ماست . فقر یعنی نبود انسانیت ، فقر یعنی هیچکس خودش را آنگونه که باید نشناسد و کسی نباشد تا خبر از واقعه قیامتی که بی خردان برپا میکنند داده باشد . فقر یعنی گرسنگی گرگ هایی که چون گوسفند دندان تیزشان را برداشته اند و با خود فکر می کنند که علف از هر چیزی بهتر است . فقر یعنی نبودن تو در کنار من ... اما نه . فقر یعنی شب ها را تا صبح نخوابیدن به امید تکه ای نان و اشک های مادر که از خجالت روی گونه هایش سرازیر می شود و کاری از دستش بر نمی آید . فقر یعنی شکسته شدن غرور پدر که با کارگری روزی هزار فحش نصارش می کردند و به خاطر سیر کردن شکم بچه هایش کلامی به زبان نمی آورد اما پیدا بود که از درون متلاشی شده است . فقر یعنی هیچکس به آن چیزی که دارد قناعت نداشته باشد تا کودک گرسنه ای با کمی نان خشک هم سیر سیر شود ... فقر یعنی نداشتن چشمان تو در تاریکی بی پایان زندگی . آن روز پدر سخت نگران بود و پاهایش از شدت ترس می لرزید . هنوز

نمی دانم چرا و چگونه اتفاق افتاد . همان لحظه ای که مرا بر  
 روی صخره ای نشاند و خودش از صخره ای دیگر که حدود  
 پنجاه متری ارتفاع داشت بالا می رفت . هرچقدر که ارتفاع می  
 گرفت صخره قوس بیشتری به جلو بر می داشت و انگار وزش  
 باد هم شدیدتر می شد . جیغ بلندی کشیدم و از آن بالا نگاهی  
 به طرف من انداخت و دوباره شروع کرد به بالا رفتن . ترس  
 عجیبی در دلم افتاده بود و با آن که کودکی بیش نبودم به خوبی  
 می دانستم که صعود از آن صخره که به قله کوه منتهی می  
 شد تقریباً امکان ناپذیر است و عبور از آن غیر ممکن خواهد  
 بود . چند دقیقه ای می شد که پدر همانطور ثابت و بدون حرکت  
 خودش را به صخره چسبانده بود و به خوبی می توانست  
 فهمید که در بد مخمصه ای گیر افتاده . بدتر آنکه آسمان را  
 ابرهای سیاه پوشانده بود و باران که شروع کرد به باریدن  
 صخره لیز می شد و دیگر هیچ امیدی برای پدرم باقی نمانده  
 بود . هرگز فراموش نمی کنم که در اوج ناامیدی نگاهش به  
 طرف من بود . فراموش نمی کنم و می دانستم که در آن لحظه

با تاریک شدن هوا ترس از مرگ خودش را از یاد می برد و به این فکر می کرد که پس از سقوط و جان دادن خودش چه بلایی در این تاریکی و تنهایی کوهستان بر سر من خواهد آمد. این را در تمام آن سال هایی که آن حادثه وحشتناک را در ذهن خود مرور می کردم فهمیده بودم و می دانستم که هیچ مرگی نمی تواند از جان دادن پدرم در آن لحظه غم انگیزتر باشد. گاهی تمام رنج ها و سختی هایی که تمام مردم دنیا می توانند تحمل کنند همه در یک جا جمع می شود و به قلب یک نفر رسوخ می کند و آن یک نفر هم نمی تواند طاقت بیاورد، اما چون چاره ای ندارد آن عذاب ابدی را به مرگ ترجیه می دهد. نه برای آنکه از مردن هراس داشته باشد. فقط به این دلیل که گاهی می تواند لبخندی به آن همه بیچارگی بزند و این لبخند برای او خوشایند باشد. گاهی آنقدر آن لبخند ادامه پیدا می کند که ناگهان بدون آن که اختیاری از خود داشته باشی طوری زیر خنده می زنی که اطرافیان به وحشت می افتند و تا به خودت می آیی تو را به دیوانه خانه برده اند و دور و

برت یک مشت انسان که هیچ اختیاری بر روی رفتارشان ندارند گرفته اند . آن روز مادرم دعوی سختی راه انداخته بود و پدر که مثل همیشه سکوت می کرد و چیزی نمی گفت دست مرا گرفت و در را آنقدر محکم بست که مهری خاتم زن همسایه با عجله از خانه بیرون آمد . پدر بدون آنکه نگاهی به سمتش بی اندازد بی اعتنا از کنارش گذشت و من مرتب سرم را به عقب می بردم و نگاه خیره مهری خاتوم که به دنبال رد پای پدرم بود کنجکاوی مرا بر می انگیخت . به راستی چرا مهری خاتوم آنقدر پدرم را زیر نظر داشت و الان که خوب فکر می کنم می دانم که همان نگاه را به پدرم داشت که آن زن در سالن موسیقی نصیب من کرده بود . آن روز هم دعوا سر نگاه های عاشقانه مهری خاتوم بود . پدرم چرا چیزی نمی گفت تا مادر باور کند که هیچ تفصیری ندارد و هیچ خیانتی از سمت او صورت نگرفته . چرا نمیگفت تا مادر به وفاداری او پی می برد و دیگر آنقدر با غر زدن هایش آزارش نمی داد . شاید با حرف زدن پدرم چیزی عوض نمی شد و سکوت های طولانی

مدتش به همین خاطر بود . اما هر چقدر که پدر حرفی نمی زد  
 مادرم بیشتر مسمم می شد که به او خیانت شده و پدر در برابر  
 کارهای زشت و اعمال ناپسندش هیچ چیزی برای گفتن نداشت  
 . نمی خواهم بگویم که او بی گناه بود ، اما خدا عقل این را می  
 توانستم از بی اعتناییش نسبت به مهری خانوم ، در طول آن  
 مدتی که با هم از خانه بیرون می رفتیم و دوباره باز می گشتیم  
 درک کنم . پدرم مردی قدبلند بود با موهایی خرمایی و چهره  
 ای جذاب که زیباییش در تمام شهر بر روی زبان دختر ها و  
 زنان افتاده و می شد گفت که یوسف شهر بود و هزار زلیخا  
 در انتظارش . من این را از دختر خاله پدرم که سالها عاشقش  
 بود ، شنیدم .

از خوانندگان گرامی تشکر می کنم که وقت گرانبهای خود را پای خواندن چنین  
 رمان بی ارزشی گذاشته اند و خواهش مندم که عذر اینجانب را در این رابطه  
 ببینند . من سعی کرده ام که خاطرات خود را در غالب یک داستان بیاورم و می  
 توان گفت که تقریبا ماجرای این رمان نیمه واقعی است . از خواننده گرامی تقاضا  
 دارم که نظر خود را درباره داستان به این شماره ارسال کند و خوشحال می شوم  
 که با گوشزد کردن اشتباهات من در این رابطه کمکی به عمل آورده باشید و از  
 طرفی نظر مثبت شما منجر به نوشتن ادامه داستان می شود . ۹۹۱۶۶۵۷۱۲۶ .

